

می رسد آن قایق آخر در بهاری نو رسیده شب شکافی همچو حیدر دستش از جنس سپیده



www.farsibook.blogfa.com

خاطرات شهید بزرگوار محمود کاوه

خاطرات شهید کاوه

1- کودک بزرگ ، طاهره کاوه

گفتم: اصلاً چرا باید این قدر خودمون رو زجر بدیم و پسته بشکنیم، پاشیم بریم بخوابیم. با وجود این که او هم مثل من تا نیمه شب کار می کرد و خسته بود، گفت: نه، اول اینا رو تموم می کنیم بعد می ریم می خوابیم؛ هر چی باشه ما هم باید اندازه خودمون به بابا کمک کنیم. یادم هست محمود مدام یادآوری می کرد: نکنه از این پسته ها بخوری! آگه صاحبش راضی نباشه، جواب دادنش توی اون دنیا خیلی سخته. اگر پسته ای از زیر چکش در می رفت و این طرف و آن طرف می افتاد، تا پیدااش نمی کرد و نمی ریخت روی بقیه پسته ها، خاطرش جمع نمی شد. موقع حساب کتاب که می شد، صاحب پسته ها پول کمتری به ما می داد؛ محمود هم مثل من دل خوشی از او نداشت ولی هر بار، ازش رضایت می گرفت و می گفت: آقا راضی باشین آگه کم و زیادی شده.

2- سگ هاي آمريكائي ، طاهره كاوه

يك زن و مرد آمريكائي با سگشان آمدند داخل مغازه تا سيگار بخرند. سر و وضع ناجوري داشتند. محمود نگاه پر تنفرش را دوخت به چهره كليه آن مرد؛ شكسته بسته حاليش كرد ما سيگار نداريم، بعد هم با عصبانيت آن ها را از مغازه بيرون كرد. زن و مرد آمريكايي نگاهی به همدیگر کردند و حیرت زده از مغازه بیرون رفتند، آخر آن روزها کسی جرأت نداشت به آن ها بگوید بالای چشمشان ابروست. محمود رو کرد به من و گفت: برو شلنگ بیار، باید این جا رو آب بکشیم. گفتیم: براي چي؟ گفت: چون اين مثل سگشون نجس اند.

3- بايكوت ، طاهره كاوه

خاطرم هست، يك روز دختر بي حجابي آمد توي مغازه خانواده اش از آن شاه دوست هاي درجه يك بودند. محمود گفت: ما با شما معامله نمي كنيم، پرسيد: چرا؟ گفت: چون پول شما خير و برکت نداره. دختر با عصبانيت، با حالت تهديد گفت: حسابت رو مي رسم ها! . محمود هم خيلي محکم و با جسارت گفت: هر غلطي مي خواهي بکني، بکن. تمام آن روز نگران بودیم که نکند مامورهاي کلان تري بيابند محمود را ببرند؛ آخر شب ديديم در مي زنند. همان دختر بود، منتهي با پدرش. خودشان را طلبكار مي دانستند! محمود گفت: ما اختيار مالمان را داريم، نمي خواهيم بفروشيم. حرفش تمام نشده بود که دختر با يك سيلبي زد توی گوش محمود. خواست جواب گستاخي او را بدهد که پدرم نگذاشت؛ آخر اگر پاي مامورين به آن جا باز مي شد، برايمان خيلي گران تمام مي شد؛ توی خانه نوار، اعلاميه و رساله امام داشتيم. بعد از اين موضوع محمود هيچ وقت به آن ها جنس نفروخت.

4- خانه و خانواده ، محمد يزدي

علاوه بر مربی گري، مسئول كميته تاكتيك هم بود. از آموزش ايست و بازرسى گرفته تا آموزش جنگ شهرى و كوهستان را بايد درس مي داد. همه هم بصورت عملي. يك روز بهش گفتم: تو كه اين قدر زحمت مي كشي، كي وقت مي كني به خودت و خانواده ات برسي؟ گفت: حالا وقت رسيدن به خانه و خانواده نيست. مكثي كرد و ادامه داد: مگه نمي بيني دشمن تو كردستان و جاهاي ديگه داره چيكار مي كنه؟ گفتم اين كه مي گي درسته، اما بالاخره خانواده هم حقي دارن، حداقل هر از گاهي بايد يك خبر از خانواده ات هم بگيري. گفت: به نظر من تو اين دوره و زمونه، انسان همه هست و نيستش رو هم فدائي اسلام و انقلاب بكنه، باز هم كمه. الان اگه لحظه اي غفلت كنيم، فردا مشكل بتونيم جواب بديم. نه محمد، فعلاً وقت استراحت و سرزدن از خانواده نيست. بدجور به او غبطه مي خوردم.

5- تیرانداز ماهر ، علي آل سيدان

يکي از پاسدارها که اسلحه يوزي داشت، سرکوجه ايستاده بود و داد مي زد: اگه مردي بيا بيرون، چرا رفتي قايم شدي، بيا بيرون ديگه. قصد بيرون آمدن نداشت؛ ضامن نارنجک را کشيده بود و مدام تهديد مي کرد که اگر به سمتش برود، نارنجک را پرت مي کند بين مردم؛ چند دقيقه ابي به همين نحو گذشت، ناگهان آن منافق از پشت پله ها پرید بيرون. تا آمد نارنجک را پرتاب کنه همان پاسدار پاهایش را به رگبار بست؛ آن قدر با مهارت اين کار را کرد که انگار عمري تیرانداز بوده است. دو سه سال بعد رفتيم تيب ويژه شهدا. يك شب همين خاطره را برای کاوه تعريف کردم، گفت: اين قدرها هم که مي گوني کارش تعريفی نبود. پرسيدم مگر شما هم آن جا بودي؟ خندید و گفت: اون کسی که تو می گی خود من بودم.

6- نيروي آماده ، احمد جاويد

تنها کسی که با من آمد در سالگردها و هواپيما ها (1) محمود بود، اسناد و مدارك را جمع آوری مي کرد، مي برد بيرون و با سرعت برمي گشت. احتمال اين که بني صدر، دستور حمله بدهد زياد بود. يکي دو بار که رفت و برگشت، چشمش به يك مسلسل افتاد که وسط يکي از بالگردها بسته بودندش! آن را باز کرد و برد يك جاي دورتر، روي زمين مستقر کرد. من که رفته بودم توی نخش، از کوره در رفتم و با تندى بهش گفتم: می دونی که بردن مدارك مهم تر از اسلحه هاست؟ چرا اين کار را کردی؟ با تعجب نگاهم کرد و گفت: شايد هواپيماها بخوان دوباره حمله کنن، بردمش تا اگه حمله کردن ازش استفاده کنيم. بعدها فهميدم بعضي از تجهيزاتي که از هواپيما خارج کرده بود را با خودش برده بود کردستان، تا بر عليه ضد انقلاب و عراقي ها استفاده کند.

1- اردیبهشت 59، حمله ناموفق آمريکا به صحرای طبس.

7- سربازان امام ، سيد هاشم موسوي

بچه ها را جمع کردن توی ميدان صبحگاه پادگان؛ قرار بود آيت ... موسوي اردبيلي برايما سنختراني کنند. لابلای صحبت هايشان گفتند: امام فرمودند، من به پاسدارها خيلي علاقه دارم، چرا که پا چسب=دارها سربازان امام زمان (عج) هستند. کنار محمود ايستاده بودم و سنختراني را گوش مي دادم. وقتي آيت ... اردبيلي اين حرف را گفتند، يك دفعه ديدم محمود رنگش عوض شد؛ بي حال و ناراحت يک جا نشست مثل کسی که درد شديدي داشته باشد. زير لب مي گفت: "لا اله الا الله" تا آخر سنخترانی همين اوضاع و احوال را داشت. تا آن موقع اين جورى ندیده بودمش. از آن روز به بعد هر وقت کلاس مي رفت، اول از همه کلام امام را می گفت، بعد درسش را شروع مي کرد. می گفت: اگر شما کاري کنيد که خلاف اسلام باشد، ديگه پاسدار نيستيد، ما بايد اون چيزي باشيم که امام مي خواد.

8- آزمون الهی ، محمد کاوه «پدر شهید»

از سر شب حالتی داشت که احساس می کردم می خواهد چیزی به من بگوید، بالاخره سر صحبت را باز کرد و گفت: بابا! خبرداری که ضد انقلاب تو کردستان خیلی شلوغ کرده؟ آگه بخوام برم اون جا، شما اجازه می دی؟ گفتم: بله. اجازه می دم، چرا که نه، فرمان امامه همه باید بریم دفاع کنیم. پرسید: می دونین اون جا چه وضعیتی داره؟ جنگ، جنگ نامردیه؛ احتمال برگشت خیلی ضعیفه. با خنده گفتم: می دونم، برای این که خیالش را راحت کنم، ادامه دادم: از همان روز اولی که به دنیا آمدم، با خدا عهد کردم که تو را وقف راه دین و حق کنم. اصلاً آرزوی من این بود که تو توی این راه باشی؛ برو به امان خدا پسر. گل از گلش شگفت. خندید و صورتم را بوسید. بعدها به یکی از خواهرانش گفته بود: آن شب آقا جان، امتحان الهی اش را خوب پس داد.

9- گروه اسکورت ، شهید ناصر ظریف

نرسیده به سقز، یکی از ماشین ها که مینی بوس بود از ستون خارج شد و شروع کرد به گاز دادن. بعداً فهمیدیم راننده اش فکر کرده، چون توی شهر هستیم، خطر کمین هم از بین رفته است. زیاد فاصله نگرفته بود که افتاد تو کمین. همان اول کار یک تیر به پای راننده مینی بوس خورد. مینی بوس پر از نیرو بود؛ داشت به سمت پرتگاه می رفت. تنها دعا و توسل بود که به دردمان خورد. یک لحظه دیدم مینی بوس لبه پرتگاه ایستاد. لاستیکش به یک سنگ بزرگ گیر کرده است. بچه ها پریدند بیرون و تو سینه کوه سنگر گرفتند. تا محمود خودش را رساند به سر ستون، محمد یزدی با کالیبرش آتش شدیدی ریخت روی سر ضد انقلاب. تیربار آخر ستون هم آمد کمک. بیشتر نیروهای تازه وارد، نمی دانستند کمین یعنی چه و این طور جاها باید چه کار کنند. محمود چند تا از بچه ها را از سمت راست گردنه کشاند بالا. یک گروه را هم از توی جاده حرکت داد طرف خود گردنه، جایی که بیشتر حجم آتش دشمن از آن جا بود. مانده بودم که تاکتیک محمود چیست و چه نقشه ای دارد، اما مطمئن بودم که منطقه و دشمن را خوب می شناسد. انتظارم خیلی طول نکشید؛ ضد انقلاب از سه طرف محاصره شد. حالا دیگر هیچ راهی جز فرار نداشت، فرار هم کرد.

10 - شیفته ی محمود ، ابراهیم پور خسروانی

یکی از بچه ها به شوخی پتویش را پرت کرد طرفم. اسلحه از دوشم افتاد و خورد توی سر کاوه. کم مانده بود سگته کنم؛ سر محمود شکسته بود و داشت خون می آمد. با خودم گفتم: الان است که یک برخورد ناجوری با من بکند. چون خودم را بی تقصیر می دانستم، آماده شدم که اگر حرفی، چیزی گفت، جوابش را بدهم. کاملاً خلاف انتظارم عمل کرد؛ یک دستمال از تو جیبش در آورد، گذاشت رو زخم سرشو بعد از سالن رفت بیرون. این برخورد از صد تا توگوشی برایم سخت تر بود. دنبالش دویدم. در حالی که دلم می سوخت، با ناراحتی گفتم: آخه یه حرفی بزن، چیزی بگو، همانطور که می خندید گفت: مگه چی شده؟ گفتم: من زدم سرت رو شکستم، تو حتی نگاه نکردی ببینی کار کی بوده همان طور که خون ها را پاک می کرد، گفت: این جا کردستانه، از این خون ها

باید ریخته بشه، این که چیزی نیست. چنان مرا شیفته خودش کرد که بعدها اگر می گفت: بمیر، می مردم.

11- ارزش ضد انقلاب ، علي محمود داوودي

بلندیهای «سرا (1)» دست ضد انقلاب بود، از آن جا دید خوبی روی ما داشتند. آتش سنگینی طرفمان می ریختند، طوری که سرت را نمی توانستی بالا بگیری. همه خوابیده بودن روی زمین. برای این که نیروها را تحت کنترل داشته باشم به حالت نیم خیز بودم، ناگهان از پشت، دست سنگینی را بر شانه ام احساس کردم؛ برگشتم دیدم محمود است. جلوی آن همه تیر و گلوله، صاف ایستاده بود. آمدم بگویم سرت را خم کن، دیدم دارد بدجوری نگاهم می کند. گفت: داودی این چه وضعیه؟ خجالت بکش. چشمانش از خشم می درخشید. با صدایی که به فریاد می ماند، گفت: فکر نکردی اگه سرت رو پایین بیاری، نیروها ت منطقه را خالی می کنن؟ بعد هم، بدون توجه به آن همه تیر و گلوله که به طرفش می آمد، به سمت جلو حرکت کرد.

عملیات تمام شده بود که دیدمش، دستی به شانه ام زد و گفت: ضد انقلاب ارزش این رو نداره که جلوی سرتو خم کنی.

1- از پایگاههای اصلی ضد انقلاب بود که در حد فاصل شهرهای سقز- بوکان قرار دارد.

12- ضد کمین ، حسن سیستانی

نرسیده به روستای سرا، محمود ایستاد. آهسته گفت: کمین! طولی نکشید که از سه طرف به ما تیراندازی کردند. در تمام عمرمان، اولین باری بود که کمین می خوردیم. ظرف چند ثانیه، محمود گروه را آرایش نظامی داد. کاملاً خونسرد و مسلط بود. با اسلحه تخم مرغی اش هر چند گاهی تیراندازی می کرد، تا ضد انقلاب جرأت نکند جلو بیاید. مهماتشان داشت ته می کشید. باید تا آمدن نیروی کمکی مقاومت می کردیم. در آن اوضاع و احوال محمود تغییر موضع داد و آمد وسط بچه ها. گفت: این جا جایی است که اگه چیزی از خدا بخواین اجابت می شه، خدا به شما نظر داره. صحبتش تاثیر عجیبی روی بچه ها گذاشت؛ طوری که احساس کردیم بدون نیروی کمکی می توانیم از پس دشمن بر بیاییم. با هدایت دقیق و زیرکانه ی محمود، پخش شدیم تو منطقه تا دورشان بزنیم. در همین گیر و دار، نیروی کمکی هم رسید. از همه طرف روی سر دشمن آتش می ریختیم. آن ها که این چشمه اش را نخوانده بودند، پا به فرار گذاشتند و منطقه را خالی کردند.

13- بهترین نقشه ، ناصر ظریف

گفتند: روی گردنه (1) کنار جاده، جنازه سه تا پاسدار افتاده بود. محمود گفت: این طور که معلومه، ضد انقلاب می خواد باز از ما تلفات بگیره. با نقشه محمود راه افتادیم سمت بانه.

اوضاع عادی به نظر می رسید. روی گردنه، راننده کامیون دور زد و کنار جنازه شهدا ننگه داشت. طوری وانمود کرد که انگار ماشین خراب شده است. یکی از بچه ها سریع پرید پایین و کاپوت ماشین را زد بالا. دو، سه تا از بچه ها افتادند به جان موتور ماشین؛ بقیه هم رفتند سراغ شهدا. بدون هیچ دردسری جنازه شان را آوردند گذاشتند عقب کامیون و با سرعت برگشتیم سمت سقز، پیچ اول را رد نکرده بودیم که، تیراندازی شروع شد. ضد انقلاب تازه فهمیده بود فریب خورده و جنازه ها را از دست داده است، اما دیگر فایده ای نداشت. ما از تیررسشان خارج شده بودیم.

1- گردنه ی خان در 15 کیلومتری شهر بانه.

14- مجازات ، حسن معدنی

فهمیدیم عده ای تو مجلس عروسیشان، علاوه بر انجام کارهای ناشایست، برای مردم هم ایجاد مزاحمت کرده اند. محمود سریع يك گروه از بچه های سپاه را فرستاد آن جا؛ که چند نفری را که مست بودند، گرفتند و آوردند. مدتی گذشت تا آقای معصوم زاده (1) برای هر کدامشان یک حکم صادر کرد. یکی از مجرمان، مردی بود که فروشگاه لوازم یدکی داشت و ما مشتری دائم اش بودیم؛ مدام می گفت: من بهتون خدمت می کنم، لوازم براتون می خرم، ببخشید. همه می دانستند محمود این جور وقت ها ملاحظه غریبه ها را نمی کند. برای همین گفت: بخوابانید، شلاقش را بنزید. به خاطر دارم یکی دیگر از آن ها رئیس بانک بود. می گفت: به همه ی شما ها وام می دهم، هر کاری از دستم بر بیاد، براتون انجام می دم، فقط این بار رو ندیده بگیرین. محمود گفت: کسی این جا محتاج وام و پول شما نیست، حکمی را که برات صادر شده اجرا می کنیم، نه کمتر نه بیشتر.

1- از قضات دادگستری سنندج.

15- محاصره ، علی محمد داوودی

يك شب توی اتاق نشسته بودیم که صدای تیراندازی بلند شد. ریختیم توی میدان صبحگاه و به خط شدیم. مسئول مخابرات که صحبت می کرد، فهمیدیم به ژاندارمری حمله کردند. می گفت: تو ژاندارمری اسلحه و مهمات زیادی هست، اگر سقوط کنه همه اش دست ضد انقلاب می افته. در مدت کمی خودمان را به محل دیگری رساندیم. نیروها چند گروه شدند. زیر نظر محمود، با يك حرکت حساب شده دشمن را دور زدیم و پشت سرش موضع گرفتیم. شروع کردیم به ریختن آتش شدید و مداوم، فکرش را هم نمی کردند که به این سرعت غافلگیر شوند. بچه های ژاندارمری گویی جان تازه ای گرفته بودند. آنها از روبرو تیراندازی می کردن، ما از پشت سر. ضد انقلاب وقتی فهمید رودست خورده، کشته هایش را گذاشت و فرار کرد.

16- بی پروا ، حسن علی دروکی

برای اینکه بفهمد اسرا را از کجا برده اند همان شب رفتیم شناسایی. رسیدیم به پایگاهی که میانه راه بوکان بود. هنوز موقعیت آنجا دستمان نیامده بود که صدای ناله ای را شنیدیم، دقت که کردیم، دیدیم صدای آشناست، ناله یکی از اسیرها بود. وقتی به خودم آمدم دیدم کاوه گریه می کند، با سوز و بلند. من و دوستم بهش گفتیم: یواش تر آقا محمود. الان نگهبان می فهمه. داشت راست می آمد طرف ما، تا جایی که جا داشت خودم را به زمین رساندم، هر چه دعا به خاطر داشتیم خواندم، لجم در آمده بود. کاوه همین طور نشسته بود و بی پروا گریه می کرد، تا صدای نفس نگهبان را شنیدیم، دستم را بردم روی ماشه که بچکانم، که دیدم برگشت؛ ما هم برگشتیم سقز. چند روز بعد مبادله ای بین ما و ضد انقلاب شد و اسرایمان آزاد شدند. شناسایی خوب و دقیقی که آن شب داشتیم، مقوله عملیات بزرگی بود که منجر به آزادی بوکان، از لوث وجود ضد انقلاب شد.

17- مبادله ، چنگیز عبدی فر

گفتند: شما که نبودید ضد انقلاب حمله کرد به شهر، سی _ چهل نفر از نظامی ها رو با خودشون بردن، این طور وقتها محمود نه تنها خودش را نمی باخت، بلکه در کمترین وقت، بهترین تصمیم را می گرفت. رو همین حساب، فوراً نقشه عملیات را ریخت، درست عکس مسیری که ضد انقلاب رفته بود؛ عملیات کردیم و چند نفر از بستگان یکی از سرکرده های حزب دمکرات را گرفتیم. چند روز گذشت، کم کم پیک فرستادند و مسئله مبادله اسرا را مطرح کردند. موضوع به تهران هم کشیده شد. هینتی از طرف نخست وزیری (1) به سقز آمدند. خوب که قضیه را بررسی کردند، بالاخره موافقت کردند اسرا مبادله شوند.

1- آن موقع نخست وزیر شهید رجایی بود.

18- کمین ، سید مجید ایافت

آخرین پیچ جاده را رد کردیم که به کمین ضد انقلاب خوردیم، بارانی از گلوله بر سر ما باریدن گرفت. خودمان را سریع بالای تپه ای که سمت چپ جاده بود رساندیم. در آن شرایط کاوه کنار جاده و پشت یک تخته سنگ ایستاد. تعجب کردم که چرا همه بچه ها را فرستاده بالا ولی خودش پائین مانده است، در همین فکر بودم که دیدم با سرعت برق پرید پشت جیب، مصطفی اکرمی بی مهابا تیراندازی می کرد، پوشش خوبی به محمود داد تا بتواند دور شود، هر آن احساس می کردم با اصابت گلوله به محمود، خودش با ماشین به ته دره سقوط کند. هر چه محمود دورتر می شد، شدت آتش هم بیشتر می شد. بالاخره خدا کمک کرد تا خودش و جیب را نجات داد. زمان به سرعت گذشت، باید تا شب نشده ، کاری می کردیم و نمی گذاشتیم پای ضد انقلاب به خاک عراق برسد. محمود خیلی زود برگشت، با یک آرایش نظامی به ضد انقلاب حمله کردیم و کمین «کس نزان» در هم شکسته شد، همه شان فرار کردند، ما هم دنبالشان ، نزدیکی های مرز هر چه توپ و گلوله داشتیم رو سرشان خالی کردیم.

1- از روستاهای حوالی سقز و یکی از نفرهای اصلی ضد انقلاب.

19 - غربال ، علی اکبر آذرنوش

گفت: اکبر این کاوه ای که این همه ازش تعریف می کنن دیدی؟ گفتم: نه. گفت: بیا ببینش که واقعاً دیدنیه! ناصر (1) کسی را نشانم داد و گفت: همونه، اینقدر جوان بود که باورم نمی شد کاوه باشد. داشت برای بچه ها صحبت می کرد. رفتیم نزدیک، می گفت: ضد انقلاب کار چریکی می کنه، میاد ضربه می زنه و بعد فرار می کنه، حالا ما چرا این کار را نکنیم، ما چرا ضد چریک نباشیم و دنبالش نرویم، بعد با شور و حال خاصی می گفت: از حالا به بعد باید همیشه صددرصد آماده باشین تا لحظه ای که قرار شد بریم عملیات ویا ضد انقلاب رو تعقیب کنیم، بدون معطلی راه بیفتیم صحبت های کاوه آنقدر روحیه بخش بود که از خدا می خواستم الان از ضد انقلاب خبری برسد، تا برویم سر وقتش و دمار از روزگارش در آوریم.

1- ناصر اکبران- بعدها به شهادت رسید.

20- برخورد قاطع ، شهید ناصر ظریف

هر کسی چیزی گفت، تا اینکه نوبت به محمود رسید. گزارشی از وضعیت منطقه داد، بعد خیلی جدی و محکم گفت: ما باید با ضد انقلاب برخورد قاطع داشته باشیم، باید ریشه شان را بکنیم. همه سراپا گوش بودند، گاهی لبخند می زدند و با بغل دستی شان پچ پچ می کردند. نتیجه جلسه هم این شد که تا آخر دهه فجر کاری به کار ضد انقلاب نداشته باشیم. همین که جلسه تمام شد بچه ها دور صیاد را گرفتند. از طرز نگاهش معلوم بود خیلی از کاوه خوشش آمده، همان طور که دست کاوه را توی دستش گرفته بود، گفت: آقا محمود مواظب خودت باش! ما حالا حالا ها به تو احتیاج داریم.

بچه ها گفتند: ضد انقلاب توی جاده بوکان کمین گذاشته و همه رفتند آنجا باهشان درگیر شده اند؛ با يك طرح آنها را محاصره کردیم، هنوز درگیری تمام نشده بود که محمود رسید. تا رفتیم وضعیت را برایش توضیح بدهم دیدم ناباورانه به من تشر زد و گفت: مگه تو امروز جلسه نبودى؟ مگه نشنیدی که گفتند درگیر نشید؟ گفتم: بابا ضد انقلاب کمین زده! عذرخواهی کرد و بعد هم با خنده گفت: نه، مثل اینکه باید طور دیگری برخورد کنیم. بلافاصله افتاد جلو و شروع کرد به تعقیب ضد انقلاب.

21- تحقیر و تشویق ، رضا ریحانی

باید تا قبل از رفتن نیروهای تامین جاده، به دیوان دره می رسیدیم که نرسیدیم، تصمیم گرفتیم شبانه به دشمن بزنیم. چراغ خاموش راه افتادیم سمت دیوان دره، زیر لب با خودم می گفتم: اگه بمیرم باید این تریلی مهمات رو امشب برسونم به نیروها. پیچ هر جاده ای را که رد می کردم، تمام دعاهایی را که حفظ بودم می خواندم. تو مقر به قول معروف هنوز عرق تنم خشک نشده بود که یکی آمد و گفت: آقای ریحانی تلفن کارت داره! حدس زدم که باید از سقز باشد، خودم را آماده یک توپ و تشر درست و حسابی از طرف کاوه کردم، محمود گفت: رضا گل کاشتی، غرور ضد انقلاب رو شکستی! گفتم: برای چی؟ مگه چی شده! گفت: با مهمات و اسلحه، دوازده شب آمدی توی جاده، آن هم جاده ی دیوان دره! پدرشان را در آوردی.

چنان روحیه ای به من داد که اگر لازم می شد، همان شب باز راه می افتادم و مهمات را تا خود سقز می بردم.

22- ترور ، سید مجید ایافت

رفتیم غذاخوری پرشنگ(1) با بچه ها گرم صحبت بودیم و انتظار می کشیدیم هر چه زودتر غذا را بیاورند، احساس کردم محمود خودش با ما هست ولی حواسش جای دیگری است. زیر چشمی به چند نفر تازه وارد نگاه کردم، از طرز نگاه محمود فهمیدم که وضعیت غیر عادی است. در همین حال محمود و یکی از بچه ها بلند شدند و دویدند طرف میز آنها، تا آدم به خودم بجنبم، دیدم درگیر شدند، ما هم رفتیم کمکشان؛ همه را گرفتیم و دستبند زدیم ، لباس هایشان را دقیق گشتیم، چند تا کلت و نارنجک داشتند ، آن روز از خیر غذا خوردن گذشتیم، سریع آنها را به مرکز سپاه آوردیم و سپردیمشان دست حفاظت اطلاعات. خاطرم هست در بازجویی ها، اعتراف کردند که می خواستند کاوه را ترور کنند.

1- از رستورانهای شهر سقز

23- دکل بنفشه ، حمید خلخالی

گروهبان جعفری از تکاورهای ارتشی بود، محمود او را فرمانده ی یک پایگاه گذاشته بود، پایگاه دکل بنفشه. این پایگاه مشرف به سقز بود و خیلی اهمیت داشت. یک روز نزدیک صبح بی سیم زد و گفت: به پایگاه حمله کردند. نیروی کمکی می خواست. می دانستیم او و بقیه بچه ها مقاومت می کنند. با یک گروه سریع خودمان را رساندیم پایگاه دکل. دم،دمای طلوع خورشید، وارد پایگاه شدیم. کسی زنده نبود. گروهبان جعفری وسط پایگاه افتاده بود، غرق خون بود. یاد حرفش افتادم، حرفی که مدتها قبل گفته بود (اونقدر با کاوه می مونم تا شهید بشم)

24- كاك فتاح ، شهيد ناصر ظريف

جمعیت را کنار زدم و خودم را رساندم کنار جنازه، لباسهای کردی اش غرق خون بود. تا نزدیکش رفتم، بی اختیار گفتم: كاك فتاح! از پیش مرگهای سپاه سقز بود. یکی گفت: فتاح توی مغازه بود، دو نفر آمدند صدایش کردند؛ تا آمد دم در، به رگبار بستنش و فرار کردند. محمود آن موقع فرمانده سپاه بود و خیلی ها او را می شناختند. برای بعضی ها عجیب بود که او تا آخر مجلس ختم كاك فتاح نشست. محمود حال و هوای يك عزادار را داشت. قبلا قرآن خواندنش را دیده بودم، ولی آن روز خیلی محزون می خواند. انصافاً از كاك فتاح تجلیل خوبی کرد. چند روز از شهادت كاك فتاح گذشت، جلوی سپاه بودم که دیدم دو سه تا کرد آمدند، یکی شان گفت: با آقای کاوه کار داریم. قیافه شان آشنا بود، گفتم: شما کی هستین، با برادر کاوه چي کار دارین؟ همانطور که به من خیره شده بودند، گفتند: ما برادرهای فتاح هستیم، آمدیم از کاوه اسلحه بگیریم تا با ضد انقلاب بجنگیم.

25- حکم فرماندهی ، حمید خلخالی

دست کرد توی جیبش و نامه ای بیرون آورد. حکم فرماندهی سپاه سقز بود. فکر کردم مال خودش است، با خودم گفتم: حتماً می خواد قول بگیره که پشتش باشم و باهاش کار کنم. حکم را داد دستم، دیدم اسم من توی آن نامه نوشته شده. نگاهش کردم، پرسیدم: این حکم چیه؟ گفت: حکم فرماندهی سپاه سقز، برای تو گرفتمش، گفتم: خودت چی؟ گفت: از این به بعد من هم مسئول عملیاتم، اینم حکم. بی اختیار زدم زیر خنده، گفتم: آقا محمود تو هم چه کارهایی می کنی ها! اینجا همه می دونن که از تو شایسته تر و بهتر برای فرماندهی سپاه کس دیگه ای نیست. تنها چیزی که نمی توانستم قبول کنم همین يك مورد بود که او بشود مسئول عملیات و من بشوم فرمانده. آنقدر اصرار کردم تا مجبور شد حکم ها را عوض کند.

26- چريك های کاوه ، سيد محمد

آخرین بار که از گردان كمك خواستم، فرمانده گردان گفت: بچه ها ی سپاه سقز هر كجا که باشند باید الان برسند. تنگ غروب، يك دفعه آتش ریختن ضد انقلاب قطع شد. طولی نکشید که هر کدامشان به طرفی فرار کردند، طوری که بقیه را خبر کنند، داد می زدند: چريكهای کاوه! چريكهای کاوه! فرار ضد انقلاب باعث شده بود جان بگیریم و قد راست کنیم. نگاه کردم، دیدم يك گروه پانزده _ بیست نفره روی ارتفاعات هستند؛ يك ماشین هم همراهشان بود که يك دوشیکا روی آن بسته بودند. به محض اینکه گفتم: رفتند طرف سخته؛ رفتند تعقیب آنها. من هم دنبالشان رفتم، مسئول گروه به بزرگ روستا گفتم: آنها آمدند توی روستای شما، اسرا را هم آوردند همین جا، برو بهشان بگو اگر گروگانها را همین امشب آزاد نشن، کاوه خودش مي ياد و آن وقت هر چه دیدند از چشم خودشان دیدند، مامور روستا و چند تا دیگر از اهالی به دست و پا افتادند و گفتند: ما خودمان می ریم با آنها صحبت می کنیم، فقط شما يك ساعت مهلت بدین. ساعت هفت، هشت شب بود که ریش سفیدهای روستا، اسرا و آنهايي را که تسلیم شده بودند، آوردند و تحویلمان دادند.

27- نیروهای کاوه ، محمد یزدی

هر چه از دور بوق زد و چراغ داد، نرفتیم کنار، وقتی دید ما از رو نمی رویم، مجبور شد بایستند. گفتم: حتماً باید امشب بریم سقز، ماشین گیرمان نیامد، ما رو با خودتون می برین ؟ اینطور که معلوم بود با مسئولیت خودش از دژبانی رد شده بودند. نفر کنار راننده وقتی اسراء ما را دید، با خنده گفت: شما چکاره اید؟ گفتم: بسیجی هستیم ، اشاره کرد و سوار شدیم. نقشه ی بزرگی را وسط اتاق پهن کرده بودند، چند نفر هم نشسته بودند دورش، یکهو چشمم افتاد به همان دو نفری که ما را با ماشین شان تا اینجا آورده بودند، تا دیدنمان خندیدند. راننده جیب رو کرد به محمود گفت: آقای کاوه اینها کی ان؟ محمود گفت: اینها دو تا از مربیهای مشهدی هستند که قبلا سقز بودند، حالا هم من از شان خواستم تا خودشون رو برای عملیات برسوند. محمود پرسید: ببینم آقای کاظمی(1) مگه شما همدیگر را می شناسین؟ گفت: بله، هم من می شناسمشون، هم حاج آقا بروجردی(2)، آقای بروجردی رو کرد به کاظمی و گفت: از همون اول حدس زدم که اینها باید نیروهای کاوه باشن و گرنه اون طور اصرار نمی کردن برای اومدن.

1- ناصر کاظمی: اولین فرمانده ی تیپ ویژه شهدا که بعدها در عملیات پاکسازی پیرانشهر- سردشت به شهادت رسید.

2- محمد بروجردی: فرمانده ی قرارگاه حمزه سیدالشهدا و یکی از بنیانگذاران تیپ ویژه، بعدها به شهادت رسید.

28- يك تشخيص به موقع ، عبدالحسين دهقان

رحيم صفوی(1) پرسید: اسمتون چیه؟ محمود گفت: کاوه هستم. تا اسم کاوه را شنید چند لحظه مات و مبهوت خیره شد به محمود، بعد هم به دقت شکل و شمایلش را نگاه کرد. اسم و آوازه ی کاوه حتی تا ستاد کل سپاه هم رسیده بود. آقا رحيم وقتی به خودش آمد، بدون معطلی دستش را دراز کرد و حکم محمود را گرفت، گفت: شما حق ندارين برید جنوب، باید از همین جا برگردید کردستان! محمود گفت: مشکلاتی تو کردستان، جلو را همون هست که ما رو توی تنگنا گذاشته و نمی تونیم اون طور که باید اونجا کار کنیم. پرسید: چه مشکلاتی؟ محمود گفت: تو خود سپاه يك سری مشکلات داریم، ادوات و مسئولین از ما پشتیبانی نمی کنند و بعضی وقتها هم سد راهمون می شوند، آقا رحيم گفت: شما برگردید کردستان، بنده از همین حالا به شما اختیار تام می دهم، هر اداره و مسئولی که همکاری نکرد، کافیه فقط معرفی اش کنی تا ما باهاش برخورد لازم را بکنیم. محمود گفت: پس اجازه بدین برای سه ماه هم که شده برم جنوب، عملیات که تمام شد برمی گردم، چیزی گفت که دیگه محمود ساکت شد. گفت: آقای کاوه! اصلا برای سه روز هم شما را نمی گذاریم برید جنوب، همین الان مستقیم برید کردستان

1- سردار سرلشگر پاسدار رحیم صفوی: فرمانده ی کل سپاه پاسداران ایران.

29- کشف بزرگ ، جاوید نظامپور

ناصر کاظمی آهی کشید و از روی افسوس گفت: این عملیات (1) تموم شد و باز من شهید نشدم، اولین باری بود که از او چنین حرفی را می شنیدم، همه سراپا گوش شدند و خیره به او. گفت: البته اگر نتونم با خون خودم خدمتی به اسلام بکنم و شهید نشم خیلی نگران نیستم. این حرف بیشتر مایه تعجب شد، ادامه داد: من کاری برای جمهوری اسلامی کردم که امیدوارم حق تعالی نظر عنایتش را شامل حالم کند، من هم مثل بقیه حسابی کنجاو شده بودم! گفت: اون کار اینه که من کاوه را برای جمهوری اسلامی کشف کردم و یقین دارم که کاوه می تواند مسئله کردستان را حل کند.

1- عملیات آزادسازی سد بوکان

30- جان های باارزش ، سید محمد موسوی

يك بار می خواستیم از جاده ای عبور کنیم. قبل از رسیدن ما ضد انقلاب تو جاده مین گذاشته و فرار کرده بود. می بایست به سرعت تعقیبشان می کردیم، بهترین راه حل، راهی بود که کاوه پیشنهاد کرد، گفت: برید از تو روستا تراکتور بیاورید، سریع رفتیم يك تراکتور را با راننده اش آوردیم. به اصرار محمود، راننده برخلاف میل از تراکتور پیاده شد. محمود یکی از سربازهای تیپ را که به رانندگی وارد بود نشانند پشت فرمان، برای این که او دلگرم باشد و ترسش بریزد خودش هم نشست روی گلگیر، من و چند تا از بچه های تخریب رفتیم جلوی ماشین را سد کردیم.

خطرناکه آقا محمود، لبخندی زد و گفت: نمی خواد حرص و جوش بخورید، برین کنار! شروع کردیم به اصرار که، اجازه بده ما کنار دست راننده بشینیم، شما پیاده شین. گفت: اگه چون من برای شما ارزش داره، چون شما و این سربازها هم برای من ارزش داره. بعد يك درگیری درست و حسابی، با گرفتن دو سه اسیر و چند کشته، به مقرمان بازگشتیم.

31- پیچ آخر، غلامعلی اسدی

بچه ها در جاده سنگر گرفته بودند و آنها آن طرف از لابلای درختها و صخره ها تیراندازی می کردند. کاوه سریع اوضاع را بررسی کرد. بند پوتینهایش را محکم بست، گفت: من می رم دوشیکا را بیارم. برو جردی گفت: این کار عملی نیست، درجا تکنون بخوریم می زننمان، تو چطور می خواهی از جلوی این همه آدم ... ، که کاوه مجال نداد و با گفتن ذکر مقدس «یا علی» مثل فنر از جا جهید؛ با سرعت شگفت آوری روی جاده می دوید، گویا دشمن تمام سلاح هایش را بکار انداخته بود تا نگذارد او قسر در رود، به پیچ آخر که رسید نفس را حتی کشیدم، تحرك ضد

انقلاب کم شده بود، انگار دیگر کار را تمام شده می دانستند و می خواستند به راحتی اسیرمان کنند. در همین وضعیت سر و کله ی ماشین دوشیکا پیدا شد، دوشیکاچی پشت سرهم تیراندازی می کرد و می آمد جلو. ماشین که نزدیک رسید، دیدم کاوه کنار دست دوشیکاچی ایستاده، دائماً با اشاره ی دست می گفت کجا رابزند، وقتی به خودم آمدم همه داشتند تیراندازی می کردند، اگر هوا تاریک نمی شد، تا هر کجا که فرار می کردند، مثل سایه تعقیبشان می کردیم. رعب و وحشتی که بعد از این ضد کمین، تو دل ضد انقلاب افتاد، باعث شد که دیگر جرأت نکنند برای ما کمین بگذارند، آن هم توی جاده ی اصلی.

32- تاکتیک موثر، احمد منگور کردستانی- پیشمرگ کرد مسلمان

گفتم: من که سر در نمی یارم سلیم، دارن ما رو می زنن، اون وقت کاوه می گه هیچ کس حق نداره تیراندازی کنه! تپه، تپه ی صافی بود، نه درختی داشت و نه صخره ای که بشود در پناه آن سنگر گرفت؛ هر چه دور و برم را نگاه می کردم، اثری از ضد انقلاب نمی دیدم، ما فقط صدای تیراندازی هایشان را می شنیدیم، لحظات به کندي می گذشت و ما باید تا صبح صبر می کردیم. نزدیک صبح ضد انقلاب اطمینان پیدا کرده بود که همه مان کشته شده ایم و یا فرار کرده ایم، این را از قطع شدن تیراندازی هایشان فهمیدیم. کاوه، دهقان را صدا زد و گفت: با بچه ها بلندشو و بکش جلو، اصغر محراب(1) را هم با یک دسته ی دیگر، از طرف دیگر روانه کرد؛ با آرایشی که کاوه به بچه ها داد، زدیم به دشمن. ضد انقلاب با دیدن ما که به طرفشان تیراندازی می کردیم، مات و مبهوت شروع کردند به فرار. آن شب اگر طرح کاوه را اجرا نمی کردیم، جایمان را لو می دادیم؛ ضد انقلاب با بستن دره قاسم گرانی(2) محاصره مان می کرد و همه ی بچه ها را به شهادت می رساند.

1- فرمانده ی تیپ قائم(عج) که بعدها به شهادت رسید.

2- از روستاهای حوالی پیرانشهر.

33- وداع آخر، شهید ناصر ظریف

نزدیک ظهر محمود ناراحت و نگران آمد پیش من، گفت: می گن حاجی بروجردی رفته روی مین، سریع برو ببین چه خبر شده! باریکه ای از خون، از گوشه لب بروجردی جاری بود. آنقدر آرام شهید شده بود که فکر کردم خوابیده است. تا رسیدم مهاباد سراغ کاوه را گرفتم، گفتند: رفته تو مسجد، همه را جمع کرده و داره دعای توسل می خونه، سریع رفتم توی مسجد، تا چشمش به من افتاد آمد سراغم، گفت: چه خبر، حاجی وضعش چطوره؟ آنقدر با تشویش حرف می زد که نتوانستم خودم را کنترل کنم و زدم زیر گریه، همین کافی بود تا او بفهمد چه مصیبتی نازل شده، چنان بی پروا و بلند زد زیر گریه که همه فهمیدند چه خبر شده، آن روز تمام هوش و هواسم به محمود بود. با وجود مجروحیتی که داشت، مثل یک شخص پدر از دست داده، گریه می کرد.

34- کار ناتمام ، مصطفی ایزدی

يك روز تودفترم نشسته بودم كه محمود همراه علي قمي(1) وارد شد. بعد از احوالپرسی گفتم: خیلی از کارهامون زمین مونده، با رفتن بروجردی تیپ ویژه شهدا هم بی فرمانده شده، باید فکر چاره باشیم. سرش را بلند کرد و گفت: با شرایطی که پیش آمده ما باید عملیات را ادامه بدهیم، نباید بگذاریم جای خالی بروجردی احساس شود، با تعجب نگاهش کردم، از رنگ صورتش معلوم بود که هنوز حالش خوب نشده و خیلی درد می کشد، مصمم تر از قبل گفتم: پاکسازی جاده مهاباد - سردشت رو ادامه می دیم، انشاا... کار رو تموم می کنیم و رفت. پاکسازی جاده از همان جایی که با شهادت بروجردی رها شده بود، از سر گرفته شد. زودتر از آنچه که فکرش را می کردیم جاده آزاد شد.

1- جانشین تیپ ویژه شهدا که در مرداد ماه سال 1363 به شهادت رسید.

35- مهمان عزیز ، علیرضا خطی

فکر کردیم نرده هم مثل جاهای دیگر است که باید اسلحه و تجهیزات توی شهر ببریم، اما وقتی برخورد مردم و خصوصاً ترک های نرده را دیدیم، حسابی شرمند شدیم. آنها هر کجا که ما را می دیدند کلی احتراممان می کردند. وقتی می خواستیم از مغازه ای خرید کنیم، پول قبول نمی کردند، می گفتند: شما مهمان های ما هستید، مهمان های عزیز. مخصوصاً وقتی می فهمیدند که ما نیروهای تیپ ویژه هستیم و محمود کاوه فرمانده مان هست، این احترام و تحویل گرفتن خیلی بیشتر می شد. وقتی می آمدیم پادگان جیب هایمان پر بود از آجیل هایی که مردم با هزار تعارف داده بودند.

36- در خاطر کوهها ، رضا ریحانی

گفتم: آقا محمود آگه مردم تو رو فراموش کنن! این کوهها فراموش نمی کنن. گفت: چطور مگه؟ گفتم: به دستور تو، سربازهای امام روی خیلی از قله های کردستان نماز خواندن، این تو بودی که کلمه اشهد ان لا اله الا... و علي ولي... رو، در بیشتر این کوهها طنین انداز کردی. بچه ها مثل اینکه منتظر بودند کسی سر حرف را باز کند، همه شروع کردند به زدن حرفهایی از همین دست. چهره اش نشان می داد که از این حرفها خوشش نیامده، گفت: ما بدون امام چیزی نیستیم، امام همه چیز را از خدا می دونن. کمی مکث کرد و گفت: از این حرفها هم دیگه کسی نزنه و گرنه کلاهمون می ره تو هم.

37- مرد جنگ ، فاطمه عمادالاسلامی

ساعت 8 از تهران راه افتادیم سمت مشهد، محمود طوري رانندگي مي کرد که انگار مي خواست پرواز کند. هنوز رويم درست و حسابي با او باز نشده بود، آخر تازه ديروز عقد کرده بوديم. يکبار خجالت را گذاشتم کنار و گفتم: چرا اينقدر با سرعت مي رين آقا محمود؟! لبخند زد، نگاهی کرد و بهم گفت: کم کم علتش را مي فهمي. پاپي اش شدم که علت را بدانم، آخرش در حالي که سعي مي کرد مراعات حال مرا بکند، گفت: بايد برم منطقه، حقيقتش، اين چند روزه خيلي از کارهام عقب افتادم! حيرت زده پرسيدم: به همين زودي مي خوي بري؟ گفت: آره ديگه، بايد برم، گفتم: تازه هنوز اول ازدواجمونه، چند روز بمون بعدش برو. گفت: من هم خيلي دوست دارم بمونم، شايد بيشتر از شما، ولي وظيفه و تکليف چيز ديگه ايه، شما هم بايد تو فکر وظيفه و تکليف باشي تا انشا... هر دومون بتونيم رضاي خدا رو بدست بياريم.

38- فرمانده عجيب ، احمد رادمرد

پيرمرد که زل زده بود توي صورت کاوه، بروبر نگاهش مي کرد، يک نگاه به کاوه مي کرد يک نگاه به ما. فکر مي کرد داريم سربه سرش مي گذاريم. با ترسي که محمود تو دل ضد انقلاب انداخته بود، مردم و حتي خود ضد انقلاب هم تصور مي کردند کاوه آدمي هست با ريش بلند و هيکلي آن چناني. يکي از بچه ها گفت: کاکا! به خدا همين خود کاوه هست، فرمانده ي ما که تو دنبالش همينه. کاوه رو کرد به پيرمرد و گفت: چکار داري بابا؟ پيرمرد وقتي فهميد فرمانده ما همان است که با او صحبت مي کند. خودش را انداخت روي قدمهاي محمود و بلند بلند شروع کرد به گريه. کاوه خم شد تا پيرمرد را بلند کند، نتوانست، محکم به پايش چسبيده بود، پيرمرد هي مي گفت: بچه ها م فداي شما، قربان شما برم. وقتي آرامش کرديم، سر درد دلش باز شد، گفت: به خدا قسم از شادي، دلمان مي خواد بترکه که شما پاسدارها آمدين از دستشان نجاتمان دادين، زن و بچه هايما را خلاص کردين؛ اونا امانمان را بريده بودن. مي گفت و گريه مي کرد.

39- قربان سرکاوه ، محمود سليم تيموري- پيشمرگ کرد مسلمان

درگيري که تمام شد وارد روستا(1) شديم. بين مجروحين يک نفر بود که اسلحه و تجهيزات نداشت، سر و وضع خاصي داشت، صحبت هم نمي توانست بکند، يک روستايي را آورديم شناسايي اش کند، تا او راديد گفت: اين ديوانه است. هر کارش کرده بودند تا با بقيه به کوه بروند نرفته بود، بچه هاي بهداري با آمبولانس به بيمارستان مهاباد فرستادنش. عمليات که تمام شد، برگشتيم مهاباد. زن و بچه ام مهاباد بودند، آدمم از کاوه خداحافظي کنم، گفت: کاک سليم! قبل از اين که بري خانه، يک کاري براي من انجام بده، خيلي خوشحال شدم با خودم گفتم: کاوه چه کاري داره که از من مي خواد براش انجام بدم، گفت: برو بيمارستان از آن مجروح سري بزن، سلام منو بهش برسون. منظورش همان ديوانه بود. ادامه داد: خبرش را پادگان که آمدي بهم بده. يک کيسه برنج آورد، چند کيلوگرم روغن هم داد تا ببرم براي پدرش.

1- روستاي زيراندول از حوالي مهاباد.

از وقتی بچه ها فهمیده بودند که من برادر خانم کاوه هستم، مهربانی شان نسبت به من بیشتر شده بود. يك روز تصادفی محمود را تو گوشه ی دنجی از پادگان دیدم. با كلي شك و تردید جلو رفتم، سلام و احوالپرسی کردم، شك و تردیدم از این بود که شاید باز هم تحویل نگیرد و سرد برخورد کند، ولي برعکس روزهاي قبل دیدم گرم گرفت، گفت: حسن، تا می تونی اطراف من نیا و خیلی چیزها را از من نخواه! آهي کشید و انگار که بخواد حرف دلش را بگوید، ادامه داد: از اینها گذشته، وقتی تو هي بيایي پیش من، می ترسم نتونم از پس فرماندهی و مسئولیتی که خدا و اهل بیت (ع) از من خواستند بر بیاوم و در نهایت، بین تو و بقیه تبعیض قائل بشم و خدای ناکرده، بکنم اون کاری رو که نباید، حرفهایش عین يك مسکن آسمانی آرام کرد. آن روز، وقتی خواستیم از هم جدا بشیم گفت: مطمئن باش تو همون ارج و قربی رو پیش من داری که بقیه ی نیروها دارن، چه بسا که تو رو هم بیشتر دوست داشته باشم، من هر کسی رو به واحد اطلاعات و گردانهای رزمی معرفی نمی کنم... روزهاي بعد فهمیدم که چند نفر دیگر از اقوام و خویشان محمود تو تیپ خدمت می کنند، با کمی تحقیق دریافتم که محل خدمت هر کدام از آنها هم بدون استثناء، در گردانهای رزمی است.

41- جنگ روانی ، علي صلاحی

می گفت: همان روزهاي اول که به عنوان فرمانده سپاه سقز معرفی شدم، يك اعلامیه نوشتم و دادم بچه ها از رویش تکثیر کردند؛ بعد هم گفتم که توي شهر پخشش کنند. در آن اعلامیه يك جمله از حضرت امام نوشته بودم که: «ما با كفر می جنگیم، نه با كرد»، و از مردم خواسته بودم تا برای ایجاد آرامش و امنیت، با ضد انقلاب همکاری نکنند. بعد هم به ضد انقلاب توصیه کرده بودم که بیانیه ی خودشان را تسلیم کنند و امان نامه بگیرند، و گرنه با آنها می جنگیم و جواب تیرکلاش را با آرپی جي و 106 می دهیم. این در واقع يك جنگ روانی بود که باعث شد مردم بدانند ما صف آنها را از ضد انقلاب جدا می دانیم، چند روزي نگذشت که ضد انقلاب با يك تاکتیک حساب شده، چند درگیری در جاهای مختلف شهر بوجود آورد. قصدشان این بود که ما را تا جایی که خودشان می خواهند بکشانند و بعد از آن، از همه طرف به ما حمله کنند؛ اما هر بار باسازماني که از قبل طراحی کرده بودیم، سراغشان می رفتیم. طوری که یکبار هم در محاصره آنها نیفتادیم و واقعاً جواب تیرهاي کلاش را با موشك آرپی جي می دادیم. کومله و دمکرات وقتی دیدند جز دادن تلفات، چیز دیگری عاید شان نمی شود، حساب کارشان را کردند و دور سقز خط کشیدند.

42- افسری کارکنسته ، محمد بهشتی خواه

خاطر من هست يك روز تو پادگان جلسه داشتیم، آن روز هر کدام از مسئولین و فرماندهان، شروع کردند به دادن گزارش از وضعیت نیروهاي تحت امرشان، بعضی از بي انضباطي نیرو گله می کردند و می خواستند که دفتر قضایی با آنها برخورد بکند، من ساکت نشسته بودم و چیزی نمی گفتم، کاوه رو کرد به من و با خنده پرسید: شما چرا ساکت نشستې؟ لابد آدم بي انضباط توي

ادوات پیدا نمی شه! گفتیم: تو ادوات کسی بی نظمی نمی کنه، چون می دانند روز آخر به حسابشون رسیدگی می کنیم، چند وقتی هست این برنامه را اجرا می کنیم، خوب هم جواب می ده، کاوه یکدفعه عصبانی شد و با تشر گفت: تو خیلی اشتباه می کنی این کار را می کنی، تو با این کارت حق پدر و مادر و بچه هایشان را غصب می کنی، و بعد با لحن جدی تری گفت: آخرین باری باشه که این کار را می کنی.

43- عکس العمل حساب شده ، سید محمد

راننده کامیونها می گفتند: اگه ما رو اعدام هم بکنین، با این همه مهمات به خط مقدم نمی رویم! وقتی صحبتها و اعتراضات آنها تمام شد، کاوه شروع کرد به صحبت، گفت: ما اینجا هیچ کس را با زور به خط نمی بریم، خیلی از این بچه ها که الان می بینیدشون، برای رفتن به خط گریه می کنن، سعی شون اینه که از هم سبقت بگیرند. بعد هم بدون اینکه يك کلمه درخواست ماندن از آنها بکند، گفت: انشالله... سعی می کنیم بار کامیونها تون رو همین جا خالی کنیم. کاوه وقتی از دهم بچه ها را دید، گفت: بهتره بریم دفتر ما، بقیه حرفها را آنجا می زنیم. نیم ساعت نگذشته بود که جلسه کاوه با آنها تمام شد و همه شان آمدند بیرون، بعضی هایشان داشتند گریه می کردند. نمی دانم آن روز کاوه به آنها چه گفته بود که از این رو به آرو شدند. همان روز کامیون ها همه ی مهمات را رساندند منطقه.

44- راز آن دستور ، علی ایمانی

نیروهای دشمن و نیروهای ضد انقلاب دست، به دست هم داده بودند و هم زمان آتش شدیدی می ریختند. از طرفی هم بالگردهای توپ دارشان ما را از بالا گرفته بودند زیر آتش. کاوه گاهی با وسواس خاصی دوربین می کشید روی مواضع دشمن، گاهی هم از طریق بی سیم با علی قمی صحبت می کرد و وضع دقیق نیروها را جویا می شد. بعد از نماز ظهر تصمیمی گرفت که هیچ کدام از ما دلیلش را نفهمیدیم. مسئول قبضه مینی کاتیوشا را صدا زد. نقشه ای را پهن کرد روی زمین و نقطه ای را به او نشان داد. گفت: این سه راهی را بکوب، کاوه ایستاده بود نزدیک او و هر چند لحظه فریاد می زد: رحم نکن، مهات بده، بزن، بزن! طولی نکشید که علی قمی تماس گرفت، صدایش هیجان و شادی خاصی داشت، گفت: محمود جان! ما رسیدیم روی ارتفاعات، تمام هدفها را گرفتیم. گل از گل محمود شکفت و به سجده افتاد، یادم هست همان روز مطلع شدیم حدود 300 نفر از عراقیها و ضد انقلاب، در سه راهی پشت سیاه کوه، به درك واصل شده اند و این برای همه عجیب بود. راز آن دستور کاوه پس از سالها هنوز برایم کشف نشده باقی مانده است.

45 - مجروحیت ویژه ، علی شمقدری

دست راستش مجروح شده بود. آمده بود ملاقات آیت ... خامنه ای که آن موقع رئیس جمهور بودند، حدود نیم ساعت با هم بودند. شب پیش من ماند، تا ساعت يك نیمه شب مرتب این طرف و

آن طرف تلفن می زد و کارهایش را دنبال می کرد، در ضمن دستوراتی هم می داد، دیدم اینطوری نمی شود خوابید، ناچار تو اتاق دیگری بردم، یک تلفن هم گذاشتم جلویش، تا خود سحر هر وقت از خواب بلند می شدم، بیدار بود و به جاهای مختلف زنگ می زد، آن شب اصلاً نخوابید. بعدها آقا راجع به ملاقات آن روزشان با محمود می گفتند: من به آنهایی که دستشان مجروح است حساسیت دارم، ازش پرسیدم دستت درد می کند و او گفت: نه، می گفتند: اینکه انسان دردش را کتمان کند مستحب است.

46 - لحظه ی نفس گیر، حسن عمادالاسلامی

وقتی خبر شهادت قمی تو بچه ها پیچید، بقدری تو روحیه شان اثر کرد که همه زمین گیر شدند. تو یک بلا تکلیفی شدید به سرمی بردیم که ناگهان محمود رسید. فکرش را هم نمی کردیم که به این سرعت خودش را برساند، آن هم با دست مجروحی که چند روز پیش توی عملیات «لילה القدر» گلوله خورده بود. سریع پیاده شد و بدون معطلی داد زد، شما چرا نشستید؟ یا... بلند شید و بعد خودش از همان روی جاده شروع کرد به دویدن به سمت ضد انقلاب؛ گویی همه جان تازه ای گرفته بودند، نه تنها نیروها را از زمین بلند کرد، بلکه به آنها حالت تهاجمی هم داد، داشت با بی سیم صحبت می کرد که بازویش تیر خورد، چیزی نگفت، اما خون همه آستینش را سرخ کرد، حالا دیگر نیروهای کمکی رسیده بودند و دوشیکاچی ها هم کشیده بودند جلو. حضور پرصلابت محمود و تدابیر ویژه ی او کار خودش را کرده بود. آن روز تا قبل از غروب کار یکسره شد و باقیمانده ی نیروهای ضد انقلاب با بجا گذاشتن کلی تلفات، فرار را بر قرار ترجیح دادند.

47- حتی در منطقه...، ماه نساء شیخی

جلو پادگان، عده زیادی از بچه های رزمنده جمع شده بودند برای استقبال از ما، بین آنها دنبال محمود می گشتم، ولی پیداش نکردم؛ سراغش را که گرفتم گفتند: دیروز رفته عملیات نزدیک غروب از عملیات برگشت، نیم ساعت پیش ما نشست، بعد عذرخواهی کرد و رفت تو ساختمان کناری. از یکی از دوستانش پرسیدم: اون ساختمان مال چیه؟ گفت: بهش می گن اتاق نقشه. آن شب عقربه های ساعت رسید به دوازده شب، او نیامد، دو - سه دفعه تا جلو آن ساختمان رفتم ولی هنوز سرگرم کارشان بودند. خواستم اعتراض بکنم که پدر محمود گفت: خدا رو شکر می کنم که همچین پسری نصیب من شده، صبح روز بعد محمود آمد پیش ما برای عذرخواهی، و بعد هم همراه بقیه راهی عملیات شد. دو روز بعد وقتی برگشت، که ما سوار اتوبوس شده بودیم و داشتیم برمی گشتیم. وقتی اتوبوس راه افتاد، من به این فکر می کردم که حتی در منطقه هم نمی شود او را سیر دید.

48- گردنه قوشچی، محمد بهشتی خواه

فاصله ما با ضد انقلاب چیزی کمتر از بیست، سی متر بود. همان اول کار، سه تا شهید دادیم و یکی دو تا مجروح، چند متری آدم عقب تر. نیروها همه زمین گیر شده بودند و مجروحها هم مانده بودند بین ما و ضد انقلاب. حسابی دست و بالم را گم کرده بودم که کاوه رسید؛ تا وضع را اینطوری دید، به یکی از آرپی جی زنهای گردان گفت: بلند شو بزن! آرپی جی دستش روی ماشه بود که یک تیر قناسه خورد تو پیشانی اش، کاوه منتظر نماند که کمک آرپی جی زن و یا یکی دیگر از بچه ها کار را تمام کند، درست کنار شهید ایستاد، رفتم آرپی جی را ازش بگیرم، نداد؛ داد زدم: پس حداقل جاتو عوض کن ... حرفم تمام نشده بود که صدای خشک شلیک آرپی جی پیچید توی گوشم. روحیه بچه ها از این رو به آن رو شد، آرپی جی دوم و سوم که شلیک شد، همه ی بچه ها بلند شدند و حالت تهاجمی گرفتند. ... اکبر می گفتیم و جلو می رفتیم، در عرض چند دقیقه اوضاع به نفع ما تغییر کرد.

49- سید کان ، محمد بناء رضوي

گفتم: توی این شناسایی اون قدر جلو رفتیم که صحبت نگهبانها رو شنیدیم، حتی دستمون رو هم به سیم خاردارهایشان زدیم. گفت: شما امشب با کاک احمد، دو نفری برید سیدکان، می خوام از داخل شهر هم برام خبر بیارین، همه با تعجب داشتند محمود را نگاه می کردند، آخر برای رفتن به داخل شهر باید از جلوی چند تا پایگاه دشمن می گذشتیم و کمین های زیادی را هم رد می کردیم؛ محمود طبیعی تر از قبل گفت: می رین تمام مساجد و حسینیه ها را شناسایی می کنین! انشا... وقتی شهر رو گرفتیم، می خوایم نیروها رو اون جا مستقر کنیم، تعجبم بیشتر شد. ما هنوز عملیات نکرده بودیم، ولی کاوه در فکرش، سید کان را هم تصرف کرده بود. دم دماي غروب آماده رفتن شده بودیم که کاوه پیغام فرستاد ، نمی خواد برین. اینطور که بعدها فهمیدیم، عراق تحرکاتی از خودش نشان داده بود و منطقه حساس شده بود، رفتن ما می توانست باعث لو رفتن عملیات شود.

50- اولین حمله ، علي اسلامي

يك روز به خودم جرأت دادم و از او پرسیدم: از کجا شروع کردی که کاوه شدی؟ گفت: از يك عملیات شروع شد، محل عملیات يك روستا بود؛ برای پاکسازی باید تپه ای را که مشرف به آنجا بود تصرف می کردیم، این ماموریت به من و چند نفر دیگر داده شد، به نزدیک ارتفاع که رسیدیم، دیدیم چند نفر ضد انقلاب هم به سمت همان ارتفاع بالا می روند، بدون معطلی درگیر شدیم. غیر از چهار - پنج نفر پیش مرگ کرد که با من بودند، بقیه فرار کردند، به بچه های پائین هم گفته بودند کاوه شهید می شود. تا به بالایی ارتفاع رسیدیم، يك ضد انقلاب کشته شد و بقیه شان فرار کردند. بلافاصله چند تا ... اکبر گفتیم و به نیروهای پایین اشاره کردم بیايند بالا. صحبتش تا به اینجا رسید خندید و دیگر چیزی نگفت.

51 - حق شناس ، علي خسروي

گفتم: برادر کاوه تا ساعت سه شب جلسه داشته، الان هم از شدت خستگی خوابیده، برین بعداً بباین، گفتند: ما می‌خوایم بریم شهرستان، شاید دیگه نتونیم آقای کاوه رو ببینیم، می‌خوایم باهاش خداحافظی کنیم، چند تا عکس هم بگیریم. همه با اصرار می‌خواستند کاوه را بیدار کنند. دیگر داشتیم کلافه می‌شدم که کاوه بیدار شد و صدایم زد، رفتم داخل اتاق، پرسید: این سرو صداها برای چیه؟ گفتم: چند تا بسیجی آمدن اصرار دارند که شما را ببینن، من هر چه کردم حریفشان نشدم، کاوه آمد بیرون، همراه آنها از ساختمان فرماندهی زد بیرون، وقتی نگاه کردم تازه فهمیدم اینها تنها نیستند و عده زیادشان آن طرف تر منتظرند. یک ساعتی طول کشید تا محمود برگشت، جلو رفتم و گفتم: صلاح نبود شما دراین هوای سرد رفتین؛ یک جوری راضی شان می‌کردیم، نمی‌رفتید. با خنده گفت: نه! ما دینمان به اینها خیلی بیشتر از این حرفهاست؛ از این گذشته اینها دلشان به همین خوش است و بالاخره خودش یک عاملی است برای جذب دوباره ی آنها به جبهه.

52 - سنگر ناقص ، علي صلاحي

بچه ها هم دست بکار شدند و شب نشده کار سنگر فرماندهی را تمام کردند، اتفاقاً همان موقع هم محمود از جلسه قرارگاه برگشت، رفت و سنگر را دید، وقتی از داخل سنگر بیرون آمد گفت: اینجا که ناقصه، با تعجب گفتم: کجاش ناقصه، گفت: برو نگاه کن می‌بینی، رفتم و چهار چشمی همه ی چیزها را نگاه کردم، هر چه که لازمه ی یک سنگر فرماندهی است آنجا بود، برگشتم و گفتم: به نظر من که نقصی نداره، رفت و از داخل ماشین قایم بیرون آورد و به من داد؛ توی تاریکی شب به دقت نگاه کردم، دیدم عکس حضرت امام است، دوزاری ام جا افتاد که نقص سنگر چیست، محمود گفت: سنگر فرماندهی که عکس امام نداشته باشد، ناقص است.

53- نقطه رهایی ، مصطفى فتوحیان

گفت: گروهان عمار از مسیر سمت راست باید عبور کنه، و بعد از دور زدن مواضع دشمن، از پشت بزنه به اونها و باهاشان درگیر بشه، در واقع گروهان عمار می‌خواد فرصتی را فراهم کنه تا گروهان یاسر بتونه از صخره های سمت چپ کاتو، خودش را بالا بکشد و انشالله... ضربه ی اصلی را بزنند زیر پای کاتو که نقطه رهایی مان هست، نماز مغرب و عشاء را خواندیم؛ کاوه گفت: کاتو منطقه است، برای همین هم کار ما امشب سخت و حساسه، شاید دیگه برگشتی به دنیای خاکی نباشه. وقتی دیدم کاوه همراه مان می‌آید، حدس زدم کار گروهان ما خیلی سخت است؛ شب عملیات کاوه هر کجا بود، بیشترین سختی و خطر هم آنجا بود. کاوه جلوی ستون حرکت می‌کرد. چیز زیادی طول نکشید که توانستیم کاتو را دور بزنیم. بیشترین حجم آتش، متمرکز راهکاری بود که ما باید از آنجا وارد عمل می‌شدیم. هر چه بهشان نزدیکتر می‌شدیم، وضع بدتر می‌شد. نهایتاً کار به جایی رسید که دیگر نمی‌شد قدم از قدم برداریم، کار قفل شده بود. همین شرایط حساس، بهترین فرصت را برای گروهان یاسر فراهم می‌کرد تا بتواند به دشمن نزدیک شود، نمی‌دانم چه شد، کاوه رو کرد به من و گفتم: گروهان را بکش عقب، عراقی ها که فکر می‌کردند ما عقب نشینی کرده ایم، رفته رفته از مقدار آتششان کم شد، از لابلای

صحبت‌های منصوری و بچه‌های گروهان فهمیدم خودشان را به سنگ‌های عراقی رسانده‌اند. کاوه حاضر نبود حتی قدمی عقب‌تر باشد. حشمت، آتش ادوات را هدایت می‌کرد و سر عراقی‌ها، ما هم سنگر به سنگر پاکسازی می‌کردیم و می‌رفتیم جلو؛ آن روز قبل از ظهر کاتو را گرفتیم.

54- آیه رهبر، علی‌صلاحی

هدف، ارتفاعات «میشلان» بود که با پیشروی عراقی‌ها سقوط کرده بود. زمان برایمان مهم بود. اگر دشمن فرصت می‌یافت و مواضع خودش را تقویت می‌کرد، کار ما بسیار مشکل می‌شد. بدون لحظه‌ای توقف، یکسره پیاده روی کردیم، مه بود و این، کارها را خیلی مشکل می‌کرد، اگر عراقی‌ها غافلگیر هم می‌شدند، باز عملیات به روز کشیده می‌شد و این، آن چیزی نبود که ما می‌خواستیم. محمود نمازش را که خواند، رو کرد به من و گفت: باید استخاره بگیریم، بگو یک نفر بیاید. یک روحانی آمد، دست کرد و از تو جیبش یک قرآن زیپ‌دار در آورد، شروع کرد به استخاره گرفتن. یادم هست آیه‌ای که قرائت کرد معنایش این بود که: عجله نکنید، از فکر و حيله دشمن نگران نباشید و در برخورد با دشمن، تدبیر داشته باشید. محمود فوراً دستور داد، نیروها در یکی از شیارها مخفی شوند و همان‌جا استراحت کنند. تمام روز را آن‌جا ماندیم، فرصت خوبی بود تا آخرین اطلاعات را از دشمن کسب کنیم. هوا تاریک شد. برای تصرف ارتفاعات «میشلان» راه افتادیم، صبح نشده بود که زدیم به خط عراقی‌ها، تا به خودشان آمدند، با تلفات کم، ارتفاعات را تصرف کردیم و مستقر شدیم؛ برای رسیدن به پای هدف، باید دو سه ساعت دیگر راه می‌رفتیم.

55- هدف هفت، شهیدناصر ظریف

تا شروع عملیات فرصت زیادی نداشتیم، باید سریع‌تر شناسایی‌مان را تمام می‌کردیم. هدف هفت، «ارتفاعات بلفت» بود که هم دور بود و هم خیلی مهم و حیاتی. محمود قاطی همان تیمی شد که باید می‌رفت آن سمت. دویست - سیصد متر مانده به پایگاه عراقی‌ها، ایستادیم، بچه‌های اطلاعات می‌گفتند: شب‌های قبل تا اینجا آمدیم، چون می‌ترسیدیم لو برویم، جلوتر نرفتیم. هوا مهتابی بود، تا زیر پای سنگر کمینشان رفتیم. یک سرفه کافی بود تا همه چیز خراب شود، محمود گفت: باید جلوتر برین، باید از پشت سنگرهاشون رد شین و برین آن پشت، ببینین چه خبره؟ همه تعجب کردیم، ریسک خطرناکی بود. جواد سالارزاده و یکی، دو نفر دیگر اسلحه و تجهیزات را گذاشتند و چهار دست و پا از بین سنگرهای کمین رد شدند، دهانم را به گوش محمود نزدیک کردم تا بگویم: اگر بچه‌ها نیامدند چه کار کنیم، دیدم خوابیده. انگار نه انگار که چند قدمی عراقی‌ها هستیم. صدایی به گوشم رسید؛ خوب که نگاه کردم دیدم جواد و بچه‌های تیمش هستند، جواد با خوشحالی گفت: نیروهای دشمن مثل مور و ملخ جمع شدن اون پشت، محمود که بیدار شده بود گفت: فعلاً ساکت باشین، از اینجا دور شیم، وقتی به خط خودمان برگشتیم، خوشحال بودیم که کار چهار، پنج شب شناسایی را یک شبه انجام داده ایم. این را مدیون حضور محمود بودیم.

56- اصلاً خسته نمی شد ، فاطمه عمادالاسلامی

یکبار بعد از اینکه مدتها تو جبهه مانده بود، آمد مرخصی، با خودم گفتم: حتماً چند روزی می مونه، می توئم از سپاه مرخصی بگیرم و تو خانه بمونم. همون شب حاج آقای محمودی، از دفتر فرماندهی سپاه مهمانی داشت، چند تا از فرماندهان سپاه را با خانواده دعوت کرده بود، من هم دعوت بودم. محمود که آمد، به اتفاق رفتیم آنجا، بیشتر مسئولین سپاه هم آمده بودند، مردها یکجا و زنها اتاق دیگری بودند. نیم ساعتی بعد از شام آماده رفتن شدیم؛ تو حیاط به حاج آقای محمودی گفتم: آقا محمود را صدایش بزنین، بگید که ما آماده ایم، حاج آقا با تعجب نگاهی به من کرد و گفت: مگر شما خبر ندارین محمود رفته، يك آن فکر کردم اشتباه شنیدم! گفتم: کجا رفت؟ چرا به من چیزی نگفت؟ گفت: داشتیم شام می خوردیم که از منطقه تلفن زدند؛ کاری فوری با او داشتند، گوشی را که گذاشت، پا شد رفت فرودگاه تا بره منطقه نتوانستم خودم را کنترل کنم، زدم زیر گریه، دست خودم نبود آخر، چهار پنج ساعت بیشتر از آمدنش نگذشته بود. بعدها که فهمیدم عراق تو منطقه والفجر 9 پاتک زده و محمود باید بدون حتی يك لحظه درنگ به منطقه می رفت، به او حق دادم.

57- وصلت ، علی صلاحی

تازه از مرخصی آمده بودم که محمود دست مصطفی شاکری را گذاشت تو دستم و گفت: می ری براش خواستگاری، دختر خوبی را پیدا می کنی، بعد هم خبر کن برای مراسمش بیام. می دانستم عموم دنبال دامادی است که دین و ایمان داشته باشد. جریان مصطفی را برایش گفتم و موضوع خواستگاری از یکی از دخترانش را پیش کشیدم. راحت تر از آنچه که فکرش را می کردم، موافقت کرد. موضوع را به محمود خبر دادم، کلی خوشحال شد. آن موقع منطقه بود. گفت: هر طور شده خودم را برای شب جمعه می رسانم. همه چیز فراهم بود، فقط منتظر بودیم تا محمود بیاید و در حضور او خطبه عقد خوانده شود. او همان روز از مشهد زنگ زد و گفت: ساعت دو بعدازظهر حرکت می کنم طرف گناباد. به حساب ما، باید ساعت شش بعدازظهر می رسید؛ ولی تا دوازده شب خبری ازش نشد. دلمان به هزار راه رفت، همه می دانستیم او آدم بدقولی نیست. آن شب بالاخره ساعت دوازده و نیم رسید. بعد از کلی معذرت خواهی گفت: بعضی از بچه های تیپ تو شهرهای سر راه، جلو منو گرفته بودند، حریفشان نشدم. او را بین راه چند جا واداشته بودند تا برای مردم سخنرانی کند. فردا که مردم فهمیدند کاوه آمده فخرآباد، همه جمع شدند جلوی در خانه ما، گاو و گوسفند آورده بودند که جلوی پای محمود قربانی کنند. محمود نگذاشت، گفت: اگر این کار را بکنید، فخرآباد نمی آم.

58- رمی خاک ، محسن محسنی نیا

در عملیات والفجر 9 موفق شدیم ارتفاعی را که مقر یکی از تیپ های دشمن بود و موقعیتی کاملاً استراتژیک داشت بگیریم. عراقی ها با يك حرکت تاکتیکی درست، در ارتفاع بعدی، خط دومشان را تشکیل داده بودند، شدت آتش آنها به قدری زیاد بود که واقعاً ما را زمین گیر کرده بودند،

طوري كه سرمان را هم نمي توانستيم بالا بياوريم. درست در چنين شرايطي يك موتور سوار داشت با سرعت از روي يك تپه، كه كاملا در تير رس عراقي ها بود به سمت ما مي آمد. بي مهابا مي آمد تا رسيد به محدوده خط ما. پياده شد، در كمال تعجب ديدم كه پرتقالي از توي جيب بادگيرش در آورد شروع كرد به پوست كردن؛ راست ايستاده بود، انگار نه انگار كه اينجا خط مقدم است و آتش از زمين و آسمان دارد مي بارد. كمي كه دقت كردم، ديدم او كسي جر محمود كاوه نيست. نه اسلحه اي، نه بي سيمي و نه همراهي داشت. اطرافش را نگاه مي كرد، بعد مشتني خاك از لبه، كانال برداشت و با قدرت آنرا پاشيد سمت عراقيها؛ رو كرد به بچه ها و گفت: انشا... خدا كورشان مي كند، لازم نيست شما كپ كنيد، بعد هم رفت. كم كم مه، سراسر منطقه را پوشاند، هر لحظه غليظ و غليظ تر مي شد. خوب به خاطر دارم، در مدت يك هفته اي كه عمليات ادامه داشت، ديد تير دشمن كور شد؛ طوريكه ديگر نتوانست از آتش توپخانه و ادواتش استفاده كند. ما هم بدون اينكه لو بريم و يا ديده بشيم همه اهدافمان را گرفتيم.

59- ابرهاي سياه ، شهيد اصغر رمضاني

وقتي از شناسايي برمي گشتيم به محمود گفتم: اين برگ هاي بلوط كه توي راهمونه، فردا شب ممكنه كار دستمون بده ها. لبخند معني داري زد و گفت: اين ديگه دست ما نيست، كس ديگه اي عمليات رو هدايت مي كنه.

شب عمليات، دلهره همه ي وجودم را گرفته بود. فكر عبور چند گردان سيصد نفره از روي برگ هاي خشك، عذابم مي داد. آسمان صاف بود و پرستاره ،نور مهتاب همه جا را روشن كرده بود. زدن به خط دشمن، آن هم زير نور جاده خودكشي بود. هنوز از خط خودي فاصله نگرفته بوديم كه توده اي از ابرهاي سياه، آسمان منطقه را يكدست تاريك كرد و به دنبال آن رعد و برق و باران شروع شد. حالا ديگر نه نگران عبور از روي برگ هاي خشك بودم، نه دلواپس نور مهتاب و ديد عراقي ها.

60- بازي با مرگ ، حجت الاسلام علي اصغر موحيدي

خط ما هنوز تثبيت نشده بود و نيروها سخت درگير بودند. تنها حربه دشمن در آن شرايط، آتش دوربرد بود. بالگردهايش هم از بالا بچه ها را بسته بودند به راکت. مانده بوديم كه محمود زير اين آتش سنگين چطور مي خواهد جلسه برگزار كند. يك دفعه ديدم اشاره كرد به كنار خاكريز و گفت: همين جا مي شينيم و حرف هامون را مي زنيم. حيرت زده گفتم: اين جا كه تو ديد است ، مي زنمان. انگار حرفم را نشنيد؛ نقشه را پهن كرد و شروع كرد به صحبت. گرم صحبت بوديم كه يكي از راکت هاي بالگرد خورد چند قدمي ما و منفجر شد. از شدت انفجارش بعضي پرت شدند و گرد و خاك زيادي بلند شد. حالا با تمام وجود وحشت داشتم، كه راکت بعدي وسط جمع بخور، به محمود گفتم: فرمانده گروهان ها در خطر، اين جا جاي ايستادن نيست. محمود گرچه نمي خواست به خاطر ترس از دشمن آن جا را ترك كند؛ اما به خاطر حفظ جان نيروها و اطاعتي كه نسبت به فرماندهي داشت، پذيرفت كه به محل امن تري برويم.

61- خواب هزار ساله ، محمد نامور

خبر مجروحیت کاوہ را یکی از رفقا بهم داد. با ناراحتی پرسیدم: کجا مجروح شده؟ گفت تو تک حاج عمران. پرسیدم: حالا کجاست؟ گفت: آوردنش مشهد، الان تو بخش مغز و اعصاب بیمارستان قائم (عج) بستریه. بدون معطلی رفتم عیادتش. ضعیف شده بود ولی آن لبخند همیشگی و زیبا هنوز گوشه لبش بود. دکتر ها تو پرونده پزشکی اش نوشته بودند، نباید کار سنگین بکند و حرکتی داشته باشد. ترکش های نارنجک تو سرش بود. خیلی خطرناک بود. از کار و بارم سوال کرد، گفتم: دانشگاه هستم؛ درس می خوانم، تا این را گفتم جمله ای گفت که مرا زیر و رو کرد و گویی تمام وجودم را به آتش کشید، گفت: نامور، بچه ها می رن جبهه خون می دن و شهید می شن، تو می ری دانشگاه درس می خونی. روی تخت بیمارستان هم فکر و ذکرش جبهه بود. آرزو می کردم زمین دهان باز کند و مرا در خود فرو برد، اما چنین حرفی از کاوہ نشنوم.

از ماشین که پیاده شدم چشمم افتاد به تابلوی بزرگی که جلوی درب پادگان نصب شده بود، آرزو داشتم کاوہ می بود و می دید که آمده ام تا پایان جنگ در کنار او باشم.

62- باغ انار ، علی صلاحی

دو دل بودم، ماندن در کردستان یا رفتن به جبهه جنوب. یک روز نزدیک غروب در خانه نشسته بودم که در زدند، خودم رفتم برای باز کردن در، همین که چشمم افتاد به محمود، او را تنگ در بغل گرفتم. مجید ایافت ، احمد ظریف و شکرا... خانی را هم با خودش آورده بود. قبل از این که چیزی بگویم انگشت سبابه اش را به طرف من گرفت و گفت: فکر کردی که اگر تو نیایی، ما هم نمی آییم، صدرصد اشتباه کردی؛ ما آمدیم که ببریمت. با خودم گفتم: ببین آن قدر تو نرفتی، تا کاوہ این همه راه را کوئید و آمد بجستان که تو را ببیند. تو بجستان یک باغ داشتیم، صبح بچه ها را بردم آن جا. فصل انار بود. بعد از این که از باغ آمدیم بیرون، محمود به من گفت: صلاحی! من دو جا سینه خیز رفتم، یکی بعد از مجروحیتم در عملیات بدر، وقتی که ترکش خورده بودم، مجبور بودم خودم را برسانم کنار جاده تا ماشین ها من را ببینند. یک جا هم تو باغ شما بود که مجبور شدم برای رد شدن از زیر این درختها، کمرم را خم کنم و راه بروم. خودم هم نفهمیدم چطور شد که همان روز همراه محمود راه افتادم سمت منطقه.

63- رابطه ی فامیلی ، علی صلاحی

گفت: از مشهد زنگ زدن که خودم را سریع برسونم آن جا، اگر اجازه بدید می خواستم دو سه روزی برم مرخصی. محمود با تعجب خیره شد و گفت: تو که می دونی عملیات داریم و دیگه مرخصی نباید بری. حسن من و منی کرد و گفت: پس شما اجازه می دی برم. محمود سرش را از روی پوشه ها بلند کرد و با نگاه معناداری گفت: من اجازه نمی دم، بهتره بری سر ماموریت.

حسن چند لحظه ساکت ماند، بعد نگاه ملتسانه ای به من کرد و رفت بیرون. منظورش را فهمیدم، باید دست به کار می شدم، رو به محمود گفتم: آقا محمود! کارش واقعاً مهم بود، اجازه می دادید می رفت، زود برمی گشت. محمود گفت: تو پادگان خیلی ها می دونن که این برادر خاتم منه، چند روز دیگه عملیات داریم. اگر کارش طول کشید و به عملیات نرسید، ممکنه تو ذهن بعضی ها این پیش بیا که کاوه موقع عملیات برادر خانمش را فرستاد مرخصی تا سالم بمونه. گفتم: خودم ضمانتش را می کنم که به عملیات برسد. ناراحت گفتم: من با کسی عقد اخوت نبستم، دوست هم ندارم که اعتقاداتم به خاطر همین کارها دچار لغزش بشه.

برای در امان ماندن از ترکش های نارنجک پخش شده بودیم تو کانال، کاوه بی خیال ترکشها این طرف و آن طرف می دوید و دستورات لازم را می داد. ناگهان يك انفجار در پشت کانال نگرانم کرد، همانجا که کاوه بود. فریاد زدم یا حسین و بعد با سرعت خودم را به محل انفجار رساندم، يك نفر سر و صورتش غرق خون بود، وقتی دیدم کاوه است، کم مانده بود سخته کنم؛ خیز برداشتم و خودم را بهش رساندم، همان طور که خون از سرش می آمد، گفتم: مقاومت کنید، چیزی نیست، فوراً امدادگر گردان خودش را رساند و سر محمود را پانسمان کرد ده دقیقه ای روی پای خودش بود، اصلاً حاضر نمی شد بچه ها او را به عقب ببرند، اما هر لحظه وضعش بدتر می شد، تا این که حالت ضعف بهش دست داد. همان طور که کاوه را عقب می بردیم، مه غلیظی سطح منطقه را گرفت، طوری که دیگر چهار - پنج متری مان را نمی دیدیم. وجود مه در آن فصل از سال بی سابقه بود، کافی بود ما را می دیدند، آن قدر با گلوله می زدند، که حتی يك نفرمان هم زنده نماند. با مجروح شدن کاوه ادامه عملیات برای باز پس گرفتن ارتفاع 2519 متوقف شد و ما به ناچار بر روی ارتفاعات کدو پدافند کردیم.

64- بیت المال، ماه نساء شیخی

يك روز آقای خرمی، راننده اش را فرستاده بود سپاه؛ چند تا کار بهش گفته بود که باید انجام می داد، موقع برگشت آمد در خانه و گفت: من دارم می رم بیمارستان پیش آقا محمود، شما هم بیایید بریم. وقتی دیدم ماشین آماده است، قبول کردم و همراهش رفتم بیمارستان. بعد از سلام و احوالپرسی محمود گفت: تنها آمی مادر؟! گفتم: نه مادر جان، با آقای خرمی آمدم، يك هو اخم هایش رفت توی هم، می دانستم که محمود در استفاده از بیت المال، خصوصاً در ماشین های سپاه خیلی سخت گیر است، با ناراحتی گفتم: اشتباه کردین، مگه من قبلاً بهتون نگفته بودم که مواظب باشین. آقای خرمی رو کرد به محمود و گفت: آقا محمود! من دیدم حالا که می یام این جا بهتره ایشون رو هم بیارم تا شما را ببیند، گفت: اشتباه کردی، آقای خرمی کوتاه نیامد، گفت: آخه مسیرمان بود، فقط به خاطر حاج خاتم که نرفته بودم، محمود باز هم قانع نشد. رو به من کرد و گفت: به هر حال حواستون باشه که موقع رفتن با تاکسی برین خونه.

65- آخرین دیدار، طاهره کاوه

يك روز تو خانه نشسته بودم، دیدم در می زنند؛ در را که باز کردم در جا خشکم زد. انتظار دیدن هر کس را داشتم غیر از محمود، آن هم با سر تراشیده و پانسمان کرده. بی اختیار گریه ام گرفت. گفتم: تو با این سرو وضع چطور آمدي؟ باید چند روز دیگر در بیمارستان می ماندی و استراحت می کردی. گفتم: دنیا جای استراحت نیست. باید بروم لشکر، کار زمین مانده زیاد دارم. پیدا بود برای رفتن عجله دارد. گفتم: این چند روز خیلی به تو زحمت دادم، وظیفه ام بود که بیايم و تشکر کنم. فهمیدم برای رفتن جدي است. او زیر بار اعزام به خارج و معالجه در آن جا نرفته بود. گفتم: داداش! فکر می کنی کار درستی می کنی؟ گفتم: انسان در هر شرایطی باید ببیند وظیفه اش چیست. گفتم: تو اصلاً به فکر خودت نیستی. تو با این همه ترکشی که توی سرت داری به خودت ظلم می کنی. گفتم: من باید به وظیفه ام عمل کنم. پرسیدم خوب حالا چرا نمی خوای بری خارج؟ گفتم: اولاً اعزام به خارج خرج روی دست دولت می گذارد و من هیچ وقت حاضر نیستم برای جمهوری اسلامی خرج بتراشم. در ثانی گفتم که، باید دید وظیفه چیست؟ وقتی گریه ام را دید گفتم: نمی خواهد این قدر ناراحت باشی. این ترکش ها چاره دارد. يك آنرا می داریم روش، خودش می یاد بیرون. آن روز وقت خداحافظی حال غریبی داشتم. نمی دانم چرا دلم نمی خواست از او جدا شوم.

66- يك وضعیت بحرانی ، حجت الاسلام علي اصغر موحدی

چشمان محمود خیس اشک بود و داشت آهسته گریه می کرد. با تعجب پرسیدم چرا گریه می کنی آقا محمود گفت: حاج آقا! چطور راضی باشم که من فرمانده باشم آن وقت نیروهایم بروند جلوی تیرو گلوله، و من تو مشهد استراحت کنم. بی اختیار اشک تو چشمانم جمع شد. طبق نظر قطعی دکتر ها او باید تا مدت زیادی استراحت می کرد. همه شان سفارش می کردند که باید مواظبش باشیم. تحرك و فعالیت نداشته باشد. اما احساس کردم که اگر باز مانع رفتنش بشوم، شاید مرتکب گناهی نابخشودنی شده باشم. حالا این من بودم که باید قید ماندن او را می زدم. بهش گفتم من دیگه مخالفی ندارم که شما بری، اما به شرطی که قول بدی مواظب خودت باشی. اشک هایش را پاک کرد و خندید. آهسته به برادرم احمد گفتم: تا می توانی یواش بران که محمود به پرواز نرسد. احمد نیم ساعات بعد ناراحت و دمق گفت محمود رفتش. با تعجب گفتم مگر یواش نرفتی؟ گفت: يك ریز می گفت تند تر برو، تند تر برو. وقتی جلو منزلش رسیدیم. سریع ساکش رو آورد و با تحکم گفت، بشین اون طرف خودم می خواهم رانندگی کنم. گفتم، ولی آقا محمود شما به حاج آقا گفتید رانندگی نمی کنید؟ گفت، اعتبار این حرف از خانه حاج آقا تا این جا بود، حالا بشین اون طرف. محمود با آخرین سرعت خودش را رساند به پای پرواز بالاخره او هم رفتنی شد؛ رفتنی که بی بازگشت بود.

67- بعد از آرزوی اول ، علي صلاحی

يك روز عصر نشسته بودیم برنامه های تلویزیون را نگاه می کردیم، اخبار، راهپیمایی روز قدس را نشان می داد، تصاویری هم از راهپیمایی مردم سقز را پخش کرد؛ زن و مرد به خیابان ها آمده بودند و شعارهای داغ انقلابی می دادند. محمود دراز کشیده بود، یکدفعه دیدم پا شد نشست زل زدم به صورتش، داشت اشک می ریخت. خواستم علت گریه اش را بپرسم که دیدم

محو تماشاي تظاهرات سقز است. صبر كردم تا آن لحظه ها تمام شد. بعد پرسيدم، مثل اين كه راهپيمايي سقز گرفته بودت؟ ياد خاطراتت افتادي؟ گفت: ياد روزهاي مظلوميت انقلاب تو كردستان افتادم. گفتم خوب حالا چرا ناراحت شدي؟ با گريه گفت: آرزو داشتم زنده بمونم و اين روز رو ببينم. با تعجب پرسيدم: کدام روز را؟ گفت: اين كه كردها فهميده اند انقلاب مال آن ها است و حامي شان هست. الان دارم مي بينم كه مردم سقزو شهرها طرفدار امام و انقلابند. رو به آسمان كرد و ادامه داد، خدايا! صد هزار مرتبه شكر، حالا به غير از شهادت آرزو و خواسته ي ديگري ندارم.

68- عقب تر از بسيجي ها ، محمود همت آبادي

گفت: سه روز مرخصي مي خوام ! كلي مشكلات خانوادگي دارم ، تازه، دو ماهي مي شه كه بچه ام به دنيا آمده، نه از اون خبري دارم و نه از همسرم كه تو بيمارستان بوده، بايد حتماً قبل از عمليات يك سري بهشان بزنم، گفتم: مگه خبر نداري آماده باشه و مرخصي ها لغوه گفت: چرا مي دونم، براي همين هست كه تا حالا مونده ام و صبر كردم تا شايد عمليات بشه و بعد از عمليات برم. رفتم پيش كاوه تا همه چيز را به او بگويم كه اگر صلاح دانست چند روز بفرستيمش مرخصي، كاوه حرف هايم را كه شنيد با تعجب پرسيد: چطور با داشتن اين مشكلات باز تو منطقه موندي، بعد از كمّي تامل گفت: ترخيصي اش را بنويس تا بره به زندگي اش برسه، ضمناً دستور داد تا خودم با ماشين برسانمش اروميه، حتي گفت: خودت بليط اتوبوس برايش بگير و وقتي از رفتنش مطمئن شدي برگرد.

69- ديدگاه ، مهدي الهي

هر روز سر ساعت مشخص مي رفتيم ديدگاه، هر چه مي ديديم ثبت مي كرديم و آنها را با روزهاي قبل مقايسه مي كرديم. يك روز همين طور كه شش دانگ حواسم به كار بود، كسي پرده سنگر را كنار زد و آمد تو: سلام كرد، برگشتم نگاهش كردم، ديدم كاوه است او هر چند روز يك بار مي آمد مي نشست پشت دوربين و راه كارها را نگاه مي كرد. كنارش ايستادم، شروع كرد به دوربين كشيدن روي مواضع دشمن. كمّي كه گذشت يك دفعه ديدم دوربين را روي يك نقطه ثابت نگه داشت، دقت كه كردم، ديدم صورتش سرخ شده، چشمش به جنازه شهدايي افتاده بود كه بالاي ارتفاع 2519 جا مانده بودند، دشمن آن ها را كنار هم ردیف كرده بود تا روحيه ما را ضعيف كند، چند لحظه گذشت، كاوه چشمش را از چشمي هاي دوربين برداشت، خيس اشك بود، گفت: يكي پاشه بريم اين شهدا را بياريم، اينارو مي بينم از زندگي بي زار مي شم. اين حرف ها همين طوري تو ذهنم بود تا شب دوم عمليات «كربلاي 2» كه از قرارگاه حركت كرد و رفت خط، هنوز يادم هست، آخرين تماسي كه با بي سيم داشت، گفت: از بين لاله ها صحبت مي كنم.

التماس دعا